



## پیغام عشق

قسمت ششصد و شصت و ششم





خلاصه شرح غزل ۷۶۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۰۶ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بَدَرَدَ مُرَدَه کفنِ رَا، به سرِ گورِ برآید

اگر آن مُرَدَه ما را ز بُتِ من خبر آید

هشیاری انسانی در اثر همانندگی با فرم فکری چیزهای این جهانی و ایجاد من ذهنی در ذهنش مُرده است، کفن همانندگی‌ها و پرده پندار را بر تن کرده و در گور ذهن افتاده است. اگر به این مُرده من ذهنی خبری به صورت انرژی، خرد و برکات ایزدی از فضای گشوده شده درونش برسد، قادر است پرده همانندگی‌ها را پاره کند و به صورت حضور ناظر از گور ذهن برخیزد و به جسد من ذهنی، به فکرها، همانندگی‌ها و دردهایش نگاه کند و هشیاران به مرکز عدم برگردد؛ در این حالت هشیاری از هشیاری آگاه شده و در اطراف هر چیزی که ذهن به صورت وضعیت این لحظه نشان می‌دهد، فضا را می‌گشاید و از آن زندگی نمی‌خواهد بلکه فقط یک تماشاگر بی‌قضاوت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

چه کند مُرَدَه و زنده چو ازو یابد چیزی؟

که اگر کوه ببیند، بجهد پیشتر آید

اگر خداوند به انسان مُرده من ذهنی و زنده به حضور چیزی دهد و آن‌ها برکتی از خدا بگیرند چه کاری انجام خواهند داد؟ این در حالی است که اگر کوه با همه سنگینی‌اش برکات ایزدی را ببیند از جایش بلند شده و جلوتر می‌آید. [مُرَدَه من ذهنی با هرمیزان درد و همانندگی با دریافت انرژی زندگی زنده شده و هشیاری‌اش تبدیل می‌گردد و می‌تواند از کوه ذهن برخیزد. انسان زنده نیز زنده‌تر شده و زندگی را به صورت ارتعاش در جهان پخش می‌کند.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید

که ز تلخی تو جان را همه طعمِ شکر آید

خداوندا، از این که من مورد ملامت قرار گیرم فرار نمی‌کنم چرا که ملامت از تو می‌آید. هر بار که من فضا را نمی‌گشایم، به تو توجه نکرده و مرکز من را عدم نمی‌کنم، همان‌گونه شده، می‌رنجم و عقل من ذهنی‌ام را ادامه می‌دهم تو مرا با اتفاقات، گرفتاری‌ها و چالش‌های زندگی ملامت می‌کنی و از تلخی تو من متوجه می‌شوم که باید یک همان‌دگی و درد را در خودم شناسایی کرده و با دید تو ببینم. من نباید فضا بندی کنم و کاهلی من ذهنی را ادامه دهم؛ بنابراین فضا را می‌گشایم و شیرینی برکات تو می‌آید و جانم مزه شیرینی زندگی را می‌چشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بخور آن را که رسیدت، مهل از بهر ذخیره

که تو بر جوی روانی، چو بخوردی دگر آید

\*هلیدن: گذاشتن، ترک کردن

ای انسان، هر فیض و برکتی که در اثر فضاگشایی می‌آید از آن استفاده کرده و آن را پخش و خرج کن و برای ذخیره آینده مگذار؛ به عبارت دیگر با تمام توانت این لحظه را پُر و کامل زندگی کن، شاد باش و زندگی را به صورت گره انرژی در درد، رنجش و همان‌دگی ذخیره نکن؛ چرا که تو در این لحظه بر جوی روان زندگی هستی و هرچقدر از فراوانی زندگی بخوری و پخش کنی، باز می‌آید. [هرچقدر فضای درون گشوده‌تر می‌شود ما خوی زندگی را گرفته و از جنس خدا می‌شویم؛ کارها در بیرون بهتر شده و بیش‌تر فراوانی زندگی را تجربه می‌کنیم.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بنگر صنعتِ خوبش، بشنو وحیِ قلوبش

همگی نورِ نظر شو، همه ذوق از نظر آید

ای انسان، فضا را در اطراف اتفاقات و وضعیت‌های زندگی‌ات بگشا، صبر کن و در حالت عدم مقاومت و قضاوت در این لحظه حاضر باش؛ شکر کن که در حال زنده شدن به خداوند هستی، از رفتن به ذهن، همانیده شدن و ایجاد درد پرهیز کن. صنعت خوب خداوند را ببین که چگونه هشیاری‌ات را تبدیل کرده و تو را از همانیدگی‌ها آزاد می‌کند و جهان درون و بیرون را می‌سازد. در این حالت وحی خداوند را بشنو که چگونه اسرار زندگی را در گوشت می‌گوید و تو را هدایت می‌کند. بنابراین مرکزت را عدم کن و با دید خدا و نور نظر ببین؛ وقتی با دید خداوند و چشم عدم می‌بینی خلاق شده و ذوق آفرینندگی در تو به وجود می‌آید؛ خداوند از طریق تو فکر و عمل کرده و ساختارهای نیک می‌آفریند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

مَبْر اومید که عمرم بشد و یار نیامد

به گه آید وی و بی‌گه، نه همه در سحر آید

ای انسان، ناامید نشو که عمرت گذشت و من به خدا زنده نشده و او به مرکزم نیامد. اگر فضا را بگشایی او همیشه به موقع، زمانی که مرکزت عدم شده و از همانیدگی‌ها پاک می‌گردد می‌آید. تو نمی‌توانی با من ذهنی وقت ظهور خداوند را در مرکزت تعیین کنی. او وقت سحر، زمانی که تو با من ذهنی عبادت کرده و کارهای معنوی انجام می‌دهی و فکر می‌کنی زمان زنده شدن به خدا فرار سیده‌است، نخواهد آمد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو مراقب شو و آگه، گه و بی گاه که ناگه

مَثَلِ كُحْلِ عَزِيزِي شَهِّ مَا دَرِ بَصْرِ اَيِّدِ

\*کحلِ عزیزِی: نوعی سرمه برای تقویت چشم

ای انسان، تو باید هر لحظه به صورت حضور ناظر مراقب هشیاریات باشی و تمام تمرکزت بر روی خودت و کاری که انجام می دهی باشد؛ تو باید در این لحظه مراقب باشی که چه فکر و عملی می کنی. آیا براساس شرطی شدگی های ذهن فکر و عمل کرده یا این که فضا را می گشایی و از خرد فضای گشوده شده در انجام کارهایت استفاده می کنی و نتیجه آن را در زندگی ات می بینی. اگر به صورت حضور ناظر مراقب باشی ناگهان خداوند مانند یک سرمه عالی در چشمت پدیدار شده و چشم عدمت باز می گردد و روی خدا را می بینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

چو در این چشم درآید، شود این چشم چو دریا

چو به دریا نگرد او همه آبش گهر آید

وقتی خداوند در چشم انسان پدیدار می شود و انسان با چشم عدم و دید نظر می بیند چشم او دریا شده یعنی می تواند فراوانی زندگی را ببیند و در جهان پخش کند. [وقتی که او با چشم فراوان بین زندگی به دریای انسان ها می نگرد آب دریا، هشیاری جسمی در آن ها تبدیل به گوهر حضور می شود و می تواند خدا را در ذات هر چیزی ببیند] در این حالت زندگی را به همه روا داشته و با همه چیز حس وحدت می کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

نه چنان گوهرِ مرده که نداند گهرِ خود

همه گویا، همه جویا، همگی جانور آید

انسان به عنوان هشیاری می‌تواند با فضاگشایی از ذات خود آگاه شود دیگر آن گوهر مرده در ذهن نیست بلکه هشیاری گویا، جویا و پُر از جان زندگی ست یعنی می‌تواند تماماً زندگی و عشق را بیان کند او جوینده حقیقت و زندگی است، جاندار بوده، زندگی در وجودش می‌جوشد و می‌تواند آن را در همه چیز به ارتعاش درآورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟

که خدا داند و ببند هنری کز بشر آید

ای انسان، تو با من ذهنی محدوداندیش نمی‌دانی که چه معدنی هستی و چه جانی داری. تو از جنس بی‌نهایت و ابدیت خداوند هستی فقط خداست که می‌داند و می‌تواند ببیند چه هنری از دست بشر برمی‌آید و او به چه مرحله‌ای از پیشرفت مادی و معنوی می‌تواند برسد. [شما توانایی‌های مادی و معنوی خود را با من ذهنی اندازه‌نگیرید. شما می‌توانید با مرکز عدم به همه آرزوهای حقیقی مادی و معنوی خود در جهت خدمت و زنده شدن به خدا برسید و هرچقدر می‌خواهید در هر زمینه‌ای پیشرفت کنید. انسان با من ذهنی به خودش محدودیت، سقف و چهارچوب‌های ذهنی تحمیل کرده و مانع پیشرفت خود می‌شود و اجازه نمی‌دهد خداوند از طریق او خودش را بیان کند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو سخن گفتن بی‌لب، هله خو کن چو ترازو

که نمآند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید



\*هله: آگاه باش

ای انسان، آگاه باش براساس الگوها و شرطی شدگی‌های ذهن حرف نزن و قضاوت نکن، فضا را بگشا و مانند ترازو خاموش اما در عمل وسیلهٔ سنجش باش. چراکه برای هشیاری انسانی که هنوز در تن است و می‌تواند با شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها مرکزش را عدم کرده و از این دنیا فانی گذر کند و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود، حرفی برای گفتن نمی‌ماند و او از نفوذ همانیدگی‌های این جهانی خارج شده‌است. [انسان‌هایی که به حضور زنده هستند مانند آینه و ترازو عمل می‌کنند ما می‌توانیم از طریق قرین در آینه آن‌ها خودمان را ببینیم و در ترازوی عدمشان خودمان را بسنجیم و نقایص خود را برطرف کنیم.]

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: خانم بهار

گوینده: خانم بهار



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۰۶ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

\*قرین: همنشین، مصاحب، همنشین

دل آدمی بدون هیچ گفت و گویی به طور پنهانی، خو و سیرت همنشین و یاری را که با آن قرین شده است، می دزدد. اگر آن یار، انسانی معنوی و یا فضای گشوده شده درون باشد درحقیقت قرین آدمی خداوند است و خاصیت او را می دزدد یعنی زنده و از جنس او می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست

هر وضعیت بد و هر چیزی که در این لحظه با من ذهنی از آن خوشتر نمی آید و گمان می کنی دشمن توست، درحقیقت «داروی تو است.» برای تو حکم «کیمیا» دارد زیرا بر اثر فضاگشایی در اطراف آن مس من ذهنی تو را به طلای هشیاری حضور تبدیل می کند. آن فضای گشوده شده به تو «سود» می رساند و از تو «دلجویی» می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵

که ازو اندر گریزی در خَلا

استعانت جویی از لطف خدا





زیرا از شر و گزند آن دشمن یا وضعیت و چالشی که ذهن آن را بد می‌داند، به «خلاً»، فضای گشوده‌شده و فضای یکتایی این لحظه می‌گریزی و از «لطف خدا» کمک می‌طلبی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶

در حقیقت دوستان دشمن‌اند

که ز حضرت دور و مشغولت کنند

«درحقیقت دوستان تو دشمن تو هستند.» تمام من‌های ذهنی و از جمله من‌ذهنی خودت که دوستشان داری، در مرکز تو هستند و ذهن تو به‌سوی آن جلب می‌شود، همه این‌ها دشمن تو هستند؛ زیرا وقتی به‌سوی آن‌ها می‌روی و فضا را باز نمی‌کنی تو را از درگاه خدا دور و به همانیدگی‌ها مشغولت می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتیان شناس

صحبت این خلق را طوفان شناس

«هر ولی» و یا هر انسانی را که به حضور زنده شده و با هشیاری نظر می‌بیند، شبیه حضرت «نوح و کشتیان» بدان. او تو را به کشتی فضای یکتایی سوار می‌کند و راه را درست نشانت می‌دهد؛ زیرا زندگی را در مرکز تو به ارتعاش درمی‌آورد. اما درمقابل، هم‌نشینی و هم‌صحبتی با من‌های ذهنی را مانند «طوفان»؛ چراکه هر من‌ذهنی مقدار زیادی بادِ درد به این جهان می‌دمد و طوفان درد برپا می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶

کم گریز از شیر و اژدرهای نر

ز آشنایان و ز خویشان کن حذر



ای انسان از شیر و اژدها فرار نکن، از آشنایان و خویشاوندان خودت بترس و دوری کن، زیرا با مرکز همانیده پراز دردشان وقت تو را تلف می کنند و نمی گذارند به زندگی زنده شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷

در تلاقی روزگارت می برند

یادهاشان غایبی ات می چرند

در ملاقات با منهای ذهنی انرژی بد، بحث و جدل، رنجش و صحبت کردن راجع به همانیدگیها تو را از این لحظه ابدی خارج کرده و به زمان گذشته و آینده، و درد می کشانند و زندگی تو را تلف می کنند. حتی بعد از آن که از آنها جدا می شوی یاد آنها تو را رها نمی کند. چون با یک مقدار گله و شکایت و حرفهای منفی از پیش آنها برمی گردی، مدت ها طول می کشد دوباره به صحت و سلامت عقل و فضاگشایی برگردی.

قرآن کریم، سوره تکویر، آیات ۷ تا ۹

«وَإِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ، وَإِذَا الْمَوْءُودَةُ سُئِلَتْ، بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ.»

«و چون روحها با تنها قرین گردند و چون از دختر زنده به گور شده پرسیده شود که، به چه گناهی کشته شده است. [اشاره می کند به این که انسانها روح را با تن قرین می کنند، یعنی همانیده می شوند. منهای ذهنی با تشویق و ترغیب و انگیزش انسانها به منذهنی بزرگتر، آنها را به قبر می فرستند و یا انسانها فرزندان خود را در محفظه همانیدگیها زنده به گور می کنند.]»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۵

بانگ زدم نیم شبان، کیست در این خانه دل؟

گفت: منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل



[مولانا از زبان بشریت می گوید:] در «نیمه شب» ذهن «بانگ زدم» این چه کسی ست که در «خانه دل» من است؟ یعنی در مرکز من چه کسی کار می کند؟

خداوند یا زندگی گفت: من هستم که اگر «ماه و خورشید» به خودشان نگاه کنند، از «رخ» زیبای من شرمند می شوند. [منظور از زیبایی همه خصوصیات زندگی از قبیل: خرد، حس امنیت، عقل، توانایی زندگی بخشی و زنده کنندگی آن است.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۵

گفت که: این خانه دل پر همه نقشست چرا؟

گفتم: این عکس تو است، ای رخ تو رشک چگل

[زندگی از انسانیت و تک تک ما] پرسید: چرا این قدر خانه دل تو و این جهان پُرنقش است؟ گفتم: اینها انعکاس روی توست. روی تو در جهان این گونه منعکس شده است. ای کسی که رُخت مورد رشک و حسادت زیبارویان چگلی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۵

گفت که: این نقش دگر چیست پر از خون جگر؟

گفتم: این نقش من خسته دل و پای به گل

زندگی گفت: این صورت و «نقشی» که در غصه گیر کرده، محدود است و در آتش غم می سوزد، چیست؟ گفتم: با کمال شرمندگی این نقش من دل زخمی و «پای به گل» است. چراکه پای هشیاری من در گل فکرها و دنیا و تمام آن چیزهایی که ذهنم نشان می دهد گیر کرده است. ازین رو خسته دل هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۵

داد سر رشته به من، رشته پرفتنه و فن

گفت: بکش تا بکشم، هم بکش و هم مگسل



به محض این که او را در اثر فضاگشایی دیدم، «سر رشته» را به من داد، گفت مرکزت را عدم نگه دار، و با این رشته به من وصل شو. این رشته و این ارتباط را پاره نکن. آن را بکش، همچنان فضا را بگشا تا من تو را بیرون بکشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۵

گفتم: تو همچو فلان تُرش شدی، گفت: بدان

من تُرشِ مصلحتم، نی تُرشِ کینه و غل

[وقتی من به مقصد و به آرزوهای من ذهنی ام نرسیدم و خواستم راه‌های او را اعمال کنم، خداوند نپذیرفت. یعنی وقتی رشته وصل، مرکز عدم، رها شد، ناامید و بی‌مراد شدم و به درد افتادم.] سپس به زندگی گفتم: چرا عبوس و بداخلاق شدی؟ زندگی گفت: بداخلاق، «تُرشی» و عبوسی من، مصلحتی است. نه از روی کینه و غل و غش. برای این است تا تو بفهمی که درست کار نمی‌کنی. من توطئه نمی‌کنم که بلایی سرت بیاورم، می‌خواهم به تو کمک کنم و تو باید به حکم قضا و کُن فکان تن بدهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۵

هر که درآید که منم، بر سر شاخس بزنم

کاین حرمِ عشق بُود، ای حیوان، نیست اِغِل

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید: هر کس به عنوان من ذهنی بلند شود «بر سر شاخس می‌زنم.» تا بفهمد که در این فضا او فقط باید به من تبدیل شود. باید مرکزش را عدم و وصالش را با من نگه دارد. نباید به دنبال راه و رفتاری برود که من ذهنی‌اش پیشنهاد می‌کند، جلوی من بلند شود و بگوید: من هم عقیده‌ای و انتخابی دارم. او فقط باید تسلیم باشد، راه را من انتخاب می‌کنم. این تبدیل با اراده، قضا و کُن فکان من صورت می‌گیرد. این جا «حرم عشق» است یعنی تو



آمده‌ای تا به من تبدیل شده و با من یکی شوی. این جا که طویله نیست. مگر تو حیوان هستی؟ تو از حیوانیت خیلی فاصله گرفته‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴

گفت: اَدْعُوا اللَّهَ، بی‌زاری مباش

تا بجوشد شیرهای مهرهاش

خداوند فرمود: من را با فضاگشایی به مرکزتان بیاورید و لحظه‌ای بدون طلب من مباشید. با تواضع و فروتنی حس نیاز کن، بدون این‌که ناز کنی و به‌عنوان من ذهنی بلند شوی و بگویی «می‌دانم»، روی خودت کار کن. تا شیر عشق و مهر و توجهش در تو بجوشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۱

ای خُنک آن را که بیند روی تو

یا درافتد ناگهان در کوی تو

خوشا به حال کسی که در اثر فضاگشایی روی تو را ببیند و تو خود را به او نشان دهی تا بداند که این فضاگشایی و توکل برای او کافی‌ست. یا ناگهان در اثر مراقب و آگاه بودن، و صبر و شکر و پرهیز ناگهان هشیاری جسمی را کنار بگذارد و هشیاری نظر را به کار گیرد..

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بس بُدی بنده را کفی بالله

لیکش این دانش و کفایت نیست



وقتی انسان در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کند، این فضای گشوده شده که خداوند را به مرکزش می آورد، برای او کافی است. لازم نیست مرتب به ذهنش برود و از چیزهایی که ذهنش نشان می دهد عقل و کفایت و راهنمایی بخواهد. منتها او این دانش و تشخیص را ندارد که واقعاً خداوند برای او کافی است و مرتب قضاوت، تعبیر و تفسیر می کند و عقل من ذهنی اش را به کار می گیرد و نتیجه این ها به صورت ستیزه و مقاومت درمقابل اتفاق این لحظه است.

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۴۵

«وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِأَعْدَائِكُمْ وَكَفَى بِاللَّهِ وَلِيًّا وَكَفَى بِاللَّهِ نَصِيرًا.»

«خدا دشمنان شما را بهتر می شناسد [مثلاً شما نمی دانید که من ذهنی دشمن شماست] و دوستی او شما را کفایت خواهد کرد و یاری او شما را بسنده است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

مکرر بنگر آن سو، چشم می مال

که جان را مدرسه و تکرار این است

لحظه به لحظه فضاگشایی کن و به آن طرف یعنی به سوی زندگی نگاه کن. «چشم می مال» این عینک همانندگی را بردار که این جان حضور و اصل تو و این تکرار فضاگشایی «مدرسه» عشق است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

چو لب بگشاد، جان ها جمله گفتند

شفای جان هر بیمار این است

«چو لب بگشاد» همه جان ها گفتند: شفاي جان هر بیمار من ذهنی همین است که در اثر گشودن فضای درون از مرکز عدم می آید، نه این تأیید و توجه و شیرهای که ما از جهان و از همانندگی می کشیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

چو یک ساغر ز دستِ عشق خوردند

یقینشان شد که خود خمار این است

وقتی فضا را باز کردند و یک گیلان شراب ایزدی خوردند، آن موقع یقینشان شد که می‌فروش همین فضای گشوده‌شده و خود زندگی‌ست، نه این جهان. [مولانا می‌خواهد ما را متقاعد کند که از همانیدگی‌ها شراب نگیریم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

گرو کردی به می دستار و جبه

سزای جبه و دستار این است

این «دستار و جبه»، این حس ارزش و بزرگی ما نسبت به این جهان، عقل من‌ذهنی و افتخار ما براساس دستاوردهای این جهانی را که با آن‌ها همانیده هستیم، به‌عنوان گرو از ما می‌خواهی. زیرا می‌خواهی که ما از من‌ذهنی استفاده نکنیم تا تو به ما «می» بدهی.

[خداوندا دستاوردهای من‌ذهنی را به تو می‌دهم، از آن استفاده نمی‌کنم، و دیگر از همانیدگی‌ها زندگی نمی‌خواهم. هر موقع هم به ذهن کشیده شدم می‌فهمم که از یک چیزی در جهان زندگی می‌خواهم، توبه می‌کنم، و به این لحظه برمی‌گردم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

خبر آمد که یوسف شد به بازار

هلا کو یوسف؟ ار بازار این است



پیغام آمد «یوسف» را در این «بازار» می‌فروشند. یوسف اصل ما و خداوند است که می‌خواهد در بازار این جهان در ما به خودش زنده شود. «یوسف کو»؟ اگر در این بازار دنیا فقط یوسف را می‌شود خرید، می‌خواهم او را بخرم یعنی می‌خواهم به بی‌نهایت او زنده شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

فسونی خواند و پنهان کرد خود را

کمینه لعب آن طرّار این است

\*لعب: بازی، شوخی

یوسف، اصل ما، «فسونی خواند»، یک لحظه خودش را به من نشان داد و غیبش زد. زیرا یک لحظه به او وصل شدم، و بعد دوباره به ذهن رفتم، قضاوت و ارزیابی کردم و او را در ذهن جست‌وجو کردم. این که این‌گونه خود را پنهان می‌کند کم‌ترین بازی اوست. برای خرید یوسف تا آن جا که مقدور است فقط باید مرکز عدم نگه داشته شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

ز ملک و مال عالم چاره دارم

مرا دین و دل و ناچار این است

\* ناچار: چیزی که بودن و داشتن آن ضروری است.

من از هر چیزی که ذهنم از جهان نشان می‌دهد «چاره» دارم، یعنی بدون آن می‌توانم زندگی کنم. نمی‌خواهم با آن‌ها همان‌بده بشوم. اما چیزی که از آن چاره ندارم، «دل و دین» مرکز عدم و زنده شدن به خداوند است.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

بدرَمِ جَبَّةَ مَهْ رَا، بَرِیْزَمِ سَاغِرِ شَهْ رَا

وگَرِ خَوَاهَنْدِ تَاوَانِمِ هَمُو تَاوَانِ مَن بَاشَدِ

«جَبَّةَ مَه» را یعنی همان چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به دو نیم می‌کنم و می‌درم، به تعبیری گذشته را از آینده جدا می‌کنم و در این لحظه بالا می‌آیم. ساغر شاه همانیدگی و شراب این جهان را زمین می‌ریزم. هر شرابی را که من ذهنی به من می‌دهد اعم از تأیید، توجه، قدردانی و خوشی این جهانی نمی‌خورم، شراب ایزدی را می‌خورم. و اگر از من تاوان بخوانند، تاوان من همین خورشیدی است که بالا می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۰۶

اَلِهْ رَا کِه شِنَاسَد؟ کَسِی کِه رَسْت ز لَا

ز لَا کِه رَسْت، بَگُو؟ عَاشِقِ بِلَا دِیْدِه

خدا را چه کسی می‌شناسد؟ کسی که از «لا» از فضای ذهن که همانیدگی‌ها هستند، رسته‌است. یعنی در اثر لا کردن همانیدگی‌ها از ذهن رها شده‌است. از فضای «لا»، چه کسی آزاد شد، بگو؟ آن کسی که درد هشیارانہ کشیده‌است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۰۶

رَمُوْزِ لَیْسَ وَ فِی جَبَّتِی بَدَانَسْتِه

هَزَار بَار مَن اِیْنِ جَبَّةَ رَا قَبَا دِیْدِه

\*لَیْسَ وَ فِی جَبَّتِی: اشاره به سخن جنید: لَیْسَ فِی جَبَّتِی سَوِی اللّٰه: درون جَبَّةَ مَن جَزِ خَدَایِ نِیْسَتْ.

چنین انسانی «رَمُوْزِ لَیْسَ وَ فِی جَبَّتِی» یعنی رمز این که در جَبَّةَ مَن غیر از خدا نیست، را دانسته‌است. در درون پیراهن که فضای اِلَّا اللّٰه است، غیر از خدا هیچ همانیدگی وجود ندارد که من «هزار بار» این قبای همانیدگی را دریده‌ام.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۰۶

دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

تویی حیات من ای دیده خدا دیده

آخر سر هشیاری و «ضمیر» من دهانش را باز کرد و به من هم چون صلاح الدین، که نماد حضور بالآمده است، گفت:  
حیات من تو هستی، ای چشمی که خدا را دیده است.

[وقتی فضای درون گشوده می شود، آن فضای گشوده شده هم صلاح دین را به ما می گوید و هم ما را از جنس صلاح الدین  
و خورشید حضور بالآمده می کند.]

با تشکر:

تنظیم کننده متن: خانم سمانه

گوینده: خانم سمانه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)